



Requiem رَکُوبِیَه

امید کیفری

زمستان 1391

تمامی حقوق برای مؤلف محفوظ است

Author: Omid Keifari Publish Date: winter 2012 email: omid.keifari@gmail.com

فهرست :

فَنجَانِ قَهْوَه

مادرَم

بَارَانِ اَیْنِ شَهَر

کَم تَحْمَلَم

تَنهَائِی رَا دُوسْت دَارَم

تَه مَانَدَه

الفبای خواهش

دخترکی

کابوس

کُنْجِ لَبَم

شَبَانَه‌ها

تَکیه کلام

امشب

پاکتی سیگار

فونتِ دُرشت

خیانت

فلاش بک

چه زود

آهای

چای داغ

اصوات تنهاییم

اعتیاد دارم

تب

غزل

قسمت

خیالبافی

پُک‌های عمیق

تا سه بشمور

سنگ می شود

حساسیت

مختصر و مفید

در من زوم کن

درد

عاشقانه

دلگیرم

دوستت دارم‌ها

کاروانسرا

دلم گرفته

عادت شده

چه دردی

دو راهی

دیوانه خانه

لعنت

یک سیلی محکم

شاید

فصلِ آخر

ما

رقص کولیانِ سرخ پوش

گاهی

زیاد دور نیست

گرهٔ کور

لنگ می‌زنم

فنجانی خالی

شاکی

آزادی

ناقوسِ جدایی

تابوتِ شیشه‌ای

لحظه

مومیایی

قفس

گوشهٔ دنج

قطار

یک فریم

اینجا همه چی عالیست !

نه من دلتنگم

نه این خانه!

فقط...

گاهی،

فنبانِ قهوه برای پشیدنِ طعمِ لبانت بهانه می‌گیرد !

مادره تنها مرد

در بیمارستانی سرد

آرام بود مهربان

او را هیچ گاه اینگونه ندیده بودم

مادره مرا نمی‌شناخت

من هم !

هیچ ندیدم...

فردای آن روز بارانی بود

نرم نرم می‌بارید من در خانه

صدای تلفن مواسم را جمع کرد

پشت فط صدای گرفته‌ای

گفت،

مادرت مُرد...

من از بارانِ این شهر نفرت دارم!

تا اندازه‌ای که وقتی می‌بارد

دلم می‌خواهد زانو بزنمُ التماسِ کنان،

بگویم بس است، نبار...

روزها

در من خلاصه می‌شود

در قرص‌های افسردگی

وقتی بیداری،

دائم ناخن می‌کشند بر روم

سائیده سائیده می‌شود

تکه پاره می‌شود،

طاقتم طاق می‌شود !

من،

من...

کم تحملم!

دردم را فواب می‌کنم

اتاقِ تاریک را دوست دارم

قدِ قدمِ زدنِ تو بهِ خونۀِ نقلی

تنهایی را دوست دارم

نه به اندازهٔ تو

به اندازه یک فنجان چای در تاریکی!

امساسِ نافوشایندی است

باید بگویم چه امساس گندی!

تا حالا تَه مانده بودی؟

از یه دوستی ساده تا عشقی بازمانده

در این دنیای بی‌رنگی

که همه چیز سیاه و چرکین است

فقطُ فقطُ

تَه مانده‌هایش به من می‌رسد

تَه ماندهٔ مسِ پدری

تَه ماندهٔ مسِ مادری

تَه ماندهٔ دوستی‌های ساده

تَه ماندهٔ عشقی کهنه و گاز زده!

تَه ماندهٔ سیگاری که دست بدست گشته

تَه ماندهٔ دنیایی سرد و مرده!

همش، همینُ بس

(استی،

یک سوالِ ساده ؟

تا بهال تَه مانده بوده‌ای ؟

الفبای فواہش را بلد نیسم

فقط التماس کردن را آموختم

نه امروز نه فردا

همیشه التماس می‌کنم

هر وقت که خواستی بروی

فقط همین به کار را می‌کنم...

امروز،

دفتری را گاز می‌زدم

مزه مزه می‌کردم

نه تُرش بود نه شیرین نه مَکس

کال بود!

نارس، نارس

مزهاش لبانم را دوفت!

امشب،

شاکى از بارون

که از بس

داره می باره

تو رو،

مثلِ کابوس

داره

جلو چشمام می آره

این روزها عالم فوب نیست

از تنهایی یقین دارم که نیست

حالِ این روزهای من بارانیست

در آرزوی دیدارِ تو زندانیست

راستی که سلولِ انفرادیست !

سیگار در کُنجِ لبم زندانیست !

این هوا را دوست دارم

این هوا گرم و میش من است

از روشنایی کامل بیزارم !

میدانی ؟!

آفر،

آفر،

من،

من...

به شبانه‌های تو خو گرفته‌ام

هوا که نورانی باشد، می‌ترسم

از همهٔ موجودات دو پا می‌ترسم!

متی از فوادم در روشنایی می‌ترسم

با یه دوستت داریم ساده،

بند را آب می‌دهی!

عجب هم نمی‌گویی،

نه فکر می‌کنی نه تممل،

عزیزم،

این روزها تکیه کلام همه دوستت داریم است!

بذار بارون بگیره

شاید،

امشب چون بگیره

آفه،

از وقتی که رفتی

دیگه بارون نمی‌گیره !

برو،

به فکرِ من نباش

من دردهایم را،

با پاکتی سیگار،

تسکین می‌دهم،

برو،

برای همیشه برو !

بنویس...

با فونتِ دُرشت

فقط همین را بنویس،

روی قلبت داغ کن،

بی‌فدا مافظی رفت !

بوی خیانت بینی‌ه را می‌سوزاند

دور شو از جلوی پشمانم؛

که به کوری عادت کرده‌اند

بوی گندِ دروغت از فرسنگ‌ها عُق می‌آورد

دوستی که بوی خیانت بدهد بالا می‌آوری...

به شامل می‌روم،

می‌ایستم،

به دور دست‌ها فیره می‌شوم

فصلِ اول شروع می‌شود

آماده

مرکت،

فلاش بک،

نه رنگی،

نه ناطق،

صامتِ صامت

به سوی پنجره می‌روم

با سرانگشتم

اسم تو را می‌نویسم

چه زود محو می‌شوی...

پاری آبی

نیمکتِ فالی

آهای،

آهای عکاس؟!

بله، با توام

می‌توانی از تنهاییم عکس بگیری؟!

پاییز،

چای داغ،

دلی به رنگِ فون!

دستانی در میب و قدمِ زدن

سر به زیر انداختن و لبِ دوزی

شاید کمی اغراق در خیالِ بافی

سیگاری و ابری از دردِ جدایی

چه کم می‌شود از پاییز؟!

پادشاهِ فصل‌ها!

بگذار من هم کمی،

ادای عاشقِ پیشه‌ها را درآورم!

پخش می‌کنم،

اصوات تنه‌ایم را

به گوشِ آدمیان ناآشناست

شاید،

بعضی از جانوران بشنوند !

تا صبح،

زیرِ این آسمان

قدمِ زدن دارد

تا صبح،

در این خیابان

چتر نمی‌خواهد

تا صبح،

کورسوی این شهر

مهتابی نمی‌خواهد

تا صبح،

این تنِ تبِ دارم

مرهمی نمی‌خواهد

من،

به این هوای دلتنگ

اعتیاد دارم...

تب کرده‌ام امشب

گلویم می‌سوزد و می‌سازد

سرفه‌های پی در پی و خشک

جاسیگاری و کوهی از ته سیگار

اتاقِ خالی و هجومِ خاطرها

عرقی سرد و سردردها

کجای این واقعیت بود

شکستی، ولی این همه مقم بود ؟!

ترانه را بوسه می‌کنم برایت !

غزل را پیشکشِ چشمانت

تو فقط نگاهت را دریغ نکن امشب !

فقط همین امشب را...

تنهایی‌هایم را قسمت نمی‌کنم !

نه با تو، نه با دیگری !

یک بار قسمت کردم

فقط یک بار...

چندین برابر شد...

دیگر تقسیم در کار نیست

همه را جمع می‌کنم نه تفریق!

مِغْرافِیایِ واژگانِ منِ محدود است

مانندِ ذهنِ یخِ بستهٔ منِ مکنون است

با واژه عشقِ بازی می‌کنم و با ذهنم خیالبافی

مرا به جرمِ محدود کردنِ واژه‌ها محکوم کردند...

چه سود که بازی با کلماتِ کاره هر شبِ من است

مرا به جرمِ خیالبافی محکوم کنید نه محدودیتِ ذهن و واژه !

چای می‌نوشم

چای را سرد و تلخ می‌نوشم

با سیگاری عشق بازی می‌کنم...

پُک‌های عمیق می‌زنم

دفتری بر می‌دارم

تاریخ می‌زنم

پاییز سال درد، کوچهٔ آشنایی!

جانانه پک می‌زنم

عمیق و عمیق‌تر

دوباره می‌نویسم

زمستان سال بعد، بن بستِ جدایی

چشمانت را ببند

تا سه بشمور !

نه بیشتر نه کمتر

چشم که بگشایی،

برای همیشه رفته‌ام!

مالِ من بهتر از مالِ تو نیست

تو اشک می‌ریزی از دوری

من سر می‌کوبم به دیواری

تو دلت تنگ می‌شود

من دلم سنگ می‌شود !

مساسیت داره!

به صدایی که از تو می‌پیچد در سره
به خاطره‌ای که شُغم می‌زند بر روم

مساسیت داره!

به دروغ‌های از پیش طرامی شده
به لبانی که از قبل بوسیده شده...

فلاصه بگم،

مفتصر و مفید

نمایشِ تک نفره

مونولگ این روزهایم

جلوی آینه‌ای زنگار گرفته

تکرارِ نامِ تو...

فلاصه

در من زوهم کن،

رو دور کُند مجذوب کن!

یا گاهی صمنه را تجسّم کن،

شاید بفوانی از فواصل،

از نقره کوب پرده‌ای،

این واژه‌های فط فطی،

از سر در گمی آزاد کن!

فِلَقْتَمْ با نَقص همراه بود

زندگیم با درد همراز بود

در پناه درِ فویش من سوفتم!

هستیم را در سیه دهه بافتم...

فواجم کن

با جادوی پشمانت

میانِ بالشی از پوستِ تَنّت

با رویایی عاشقانه بی‌تابم کن

از باران بگو

از شهریور

از زردها و قرمزها

از خیال‌بافی‌هایم

از پشت پنجره

از دوردستها

از هزاران مایل دورتر فواجم کن !

فواہش نکن امشب!

دلگیرم از این همه تنہایی

مدفون عشقی وبا گرفتہ

صد سال تنہاییم را باور کن...

در خلوتِ پاییز،

سکوتِ مُکمِ فرماست

از نامِ تو،

زردی و سرفیِ من پیدااست!

دوستت دارمِها می‌ریزند

ار لب‌های من،

نشکفته می‌ریزند...

دروازهٔ این ویرانه را بستم

دیگر از مهمانِ نافه‌انده فسته!

آفر هر که به این آبادی سر زد،

آن را ویرانه کرد

برای همین،

تصمیم گرفتم

ویرانه را دوباره آباد کنم و جایش،

کاروانسرا بسازم !

دلم گرفته

دلم بی اندازه گرفته

می فروشن به من قرصی خواب !

تا فراموش کنم نام تو را

خواب آورهای مصنوعی

دردم را کم نمی کند

افزون می کند

فراموش نمی شود

پررنگ تر می شود

نامت در من ...

این چه دردی است که،

در خوابم نامت را بلند بلند فریاد می زنم.

رفتنت آغازِ دردهایم بود

هر چه کهنه‌تر می‌شود، بیشتر می‌سوزاند !

دردهایم عادت شده

زخم‌هایم درمان شده

ولی دروغ‌هایت هرگز !

چه یادگاری فوبی

هم درد هم زخم !

رگ‌هایم،

خُشک شده‌اند !

دیگر،

جای نیش‌تر ندارن

سطحِ نرمِشان،

خراشِ ابدی برداشته

آرام، آرام، آرام

فرو می‌رود،

به سفتی،

آه،

چه دردی

جسمِ سرد و سفتی

پاره پاره می‌کند افکارم را

تمام می‌شود،

نفر بعدی !

عجب دنیای پُر دردی !

(روزها خواب، شب‌ها بیداری

مانده‌ام بین دو راهی !

شب به شکارِ تو می‌آیم

(روز به شکارِ فویش !

روزگاری، هر وقت دلتنگ می‌شدم

گذری می‌کردم به دیوانه خانه

عکسِ گفته‌های مردم

جای دوست داشتینی بود !

آنجا،

دیدم مردی مرا به نام زنی می‌فواند

دیگری،

مرا با مهر به آغوش می‌کشید

مردی میانسال،

با خود ریز ریز می‌فندید

زن جوانی،

نگاهش را به پنجره‌ای دوفته بود

جوانکی،

بالای تفت هوس پرواز داشت

جای دوست داشتنتی بود

شاید روزی خود را به دیوانگی زدم

اگر دیوانه شدم،

متما از آنجا فواهم گرفتم !

(روزهای جمعه

غروب‌های دلگیر

مس غریبِ بی‌کسی!

لعنت به این دلتنگی...

صداهای بیگانه

مرف،

مرفِ شادیست

همه،

پَرت می‌گویند

موضوع،

تعریف شادی !

هر چه بیشتر گوش می‌دهم

کمتر درک می‌کنم

اینان،

آیا،

مردمانی هستند که خود را به خواب زده‌اند ؟!

فدایا،

یک سیلی محکم می‌خواهم

بیدارم کن

غروبِ دلگیری

شاید،

پاییز باشد

سکوتی،

از پشتِ پنجره

شاید،

لبریز باشد

به آرامی

لَفَتی کِرَفَتی

به صدایی

شاید دلتنگی

تن پوشی از غمه

پوستِ تنی مرده

جُرعه‌های سوزان

بوسه‌های بی‌پایان

آری، این پاییز است

پاییزِ منی تنها...

فصلِ اول

روزِ اول

آغاز بود

آشنایی بود

نمی‌شناختمش

فصلِ دوم

نیمکتی بود سنگی

او نشسته بود تنها

با کوهی دلتنگی

با چشمی به زمین دوفته

فصلِ سوم

دوستی بود و دردِ دوری

او که نبود، من هم نبودم

او فروغ می‌خواند و من

کم کم خواب می‌شدم

فصلِ چها(۴)

روزِ دلگیری بود

از صبح پیدا بود

روز، روزِ گندی ست

مسِ مبهمی سیلی می‌زد

فصلِ آخر

گفت بس است

گفتم چه چیز؟!

لحظه‌ای سکوت

گفتم باشد

هر چه تو بگویی

مثلِ همیشه...

قرارِ ما

فردا،

سرِ کوچهٔ بیقراری

پایِ درختِ بیداری

همان جایِ رویایی !

کولی وار می‌فوانم

در کوچه‌های باریک و تنگ

با سازی دل شکسته می‌فوانم

با صدایی فَش دار

با سوز می‌فوانم...

از رقص کولیانِ سرخ پوش

تا پریشانیِ شعله‌های آتش

با تو می‌فوانم

با ریتمِ موزونِ نفس‌هایت!

گاهی از روی اجبار گناهانم را می‌شمردم !

سیگاری روی دست خود خاموش می‌کردم

از شدتِ دردم آخِ هم نمی‌گفتم

از روی میماقتم گریه نمی‌کردم

درخواستِ بخشش از تو نمی‌کردم

فقط گاهی،

از روی کنجکاوِی درد را مزه مزه می‌کردم !

گاهی اوقات به دیدنم بیا

آدرسم سراسر است است

همین موالی،

زیاد دور نیست،

اگر بفواهی...

گره می‌زنم

بندِ دلم را

گره می‌زنم به تار و پودِ قلبت!

گرهٔ کور می‌زنم تا هیچوقت باز نشود !

لنگ می‌زنم

ریتَمِ لنگُ و گاهی مَنگ می‌زنم

دستِ فودم نیست

امروز من فارچ می‌زنم

شاید،

اگر باشی،

من:

نه لنگ بزنم نه مَنگ ...

من به سکوت راضیم

به فنجانی خالی

به ته ماندۀ بوسه‌ای!

به طعمِ تلخِ کنایه‌ای!

من راضیم،

به هر آنچه که کم باشد راضیم...

من،

فالی

پاکتِ سیگارِ فالی

تلی از ته سیگارِ باقی

من،

از دستِ روزگارِ شاکی

دلفوشم به این همه تنهایی!

میانِ ماندن و رفتن تو آزادی

مرفی نزن که می‌دانم بی‌تابی

فقط از دنیای من برو که بیزارم

از تو و این همه آزادی !

ناقوسِ جدایی می‌کوفت

زنگدارُ پر طنین

جای شکی نبود

وقت،

وقتِ فدا مافطی بود!

آفرین نگاهم را به او دوفتم

آرام بود،

مثل همیشه

با خیالی آسوده،

پیشم از او گرفتم

میان تاریکی گام بر داشتم

پایان راه بود،

ولی برایم آغازی بود،

چه تعبیرِ جانانه ای از مرگ!

نمی‌دانم چه مَرگم شده

امروز،

پاکتی سیگار فریدم

هر نخ تا نیمه،

هر نخ با دو بوسه،

شایدم سه، یا چهار بوسه،

می‌شکستم در جاسیگاری

در تابوتِ شیشه‌ای !

نمی‌دانم،

عیب از من است یا سیگار!

یادت هست ؟!

واپسین لمظه را،

یادت هست ؟!

من،

فقط مرف می‌زدم

و تو،

بارانِ اشک بودی

چیزی برای گفتن نداشتی

متی فدای فطی!

کودکی فکر کرده بود، مومیایی دیده !

سفید پوش و پانداژ شده، عروسک کوکی دیده بوده

کسی واسه مومیایی بانداژه شده که اشک نمی ریزه

پس کودکی بازگوشِ من مومیایی با کفن دیده بوده ؟!

می‌خواهمت نه به بوسه

نه به خواهش

نه به اجبار

می‌خواهمت فقط برای قفس!

پرنده در قفس خوش‌تر می‌خواند...

نگاه کن !

قهوه با تمام تلفی‌اش

به تو لب‌فند می‌زند !

به دور و برت نگاه کن...

از پشت پلک‌های مه گرفته

شاید کسی آن گوشه

همان گوشهٔ دنج

با لب‌فندی به انتظارت نشسته...

تمام می‌شود

امروز نشد فردا

قطار که از راه برسد تمام می‌شود

از دور، ابرهای فوشمالی دورِ سرت پیداست

تمام می‌شود

امروز نشد فردا

همتا یک جالی خالی برایت است

امروز نشد فردا

نگران نباش !

تمامِ زندگیت در یک فریم جا می‌شود

یک فریم غبار گرفته

در عصرِ یخبندان

همان یک فریم خالی کافیست!

این واژه‌ها گرچه غم دارد، تقصیر من نیست، دل من درد دارد...

